

پویه



فریدون توللی

۵۴۸۲



۵. غزل و قصیده

از:

فریدون تولی

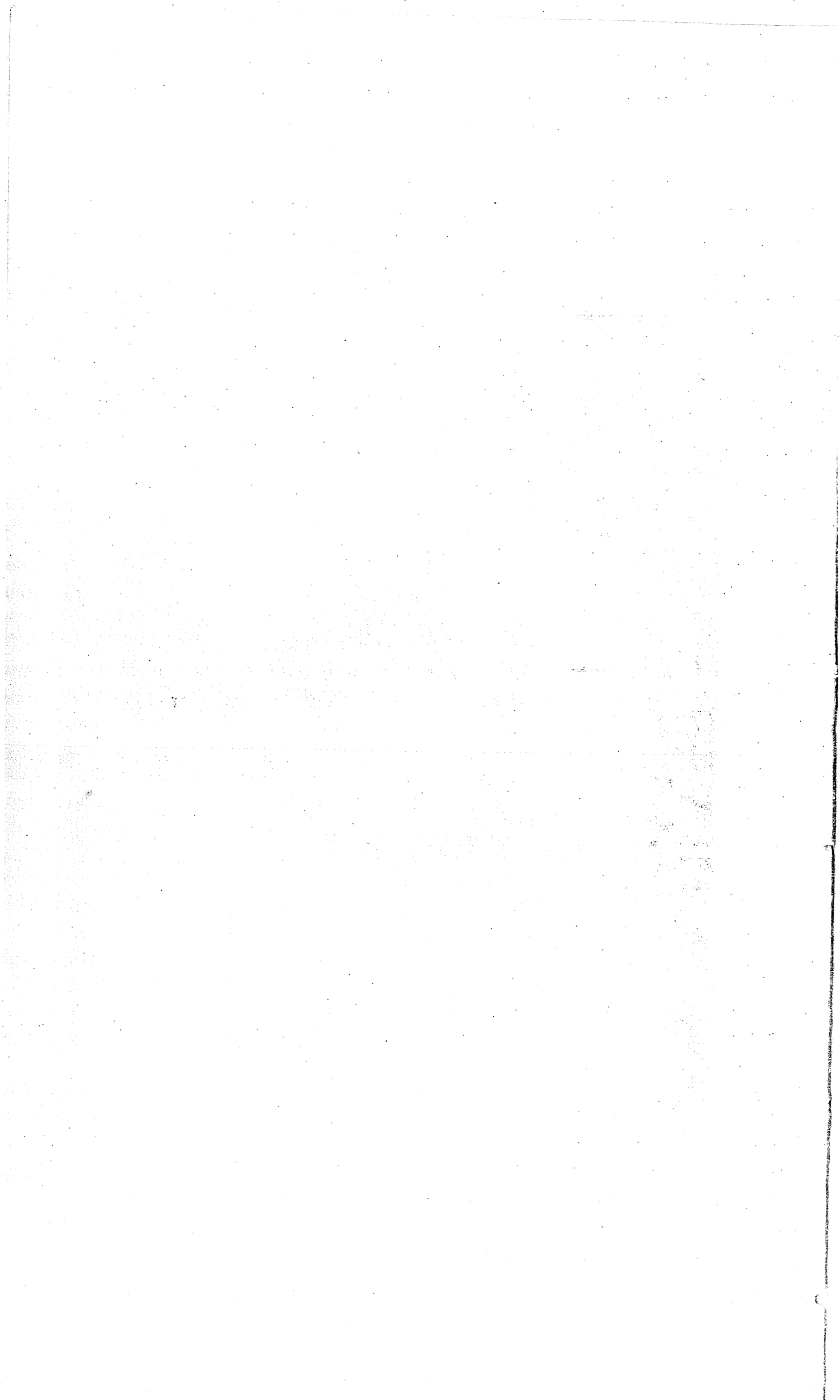
خطاطی کتاب‌آثر :
هنرمند جوان آقای عباس اخون

۵۹۵۵

قیمت ۱۵۰ ریال



چاپ این کتاب در تیرماه ۱۳۴۵ در سه هزار و دویست نسخه روی کاغذ ۱۱۰ گرمی
در چاپخانه زیبا-تهران ب سرمایه موسسه انتشارات (کانون تربیت شیراز)
تلفن ۵۰۷۰ پایان رسید.





نمونه ای از دستخط و امضاء

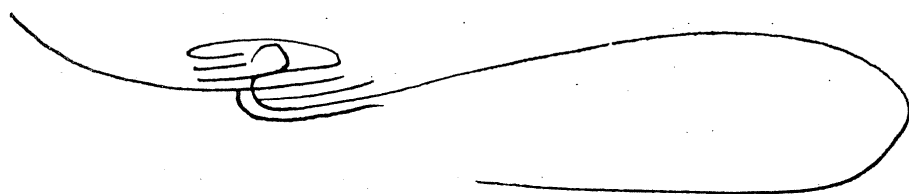
فریدون توتلی

بیچاره من، بهره دل آودختم به مهر

روزی دوسوخت جانم و پنداشتم که دوست

در دای که نالیده دو گامی به نهمراه

دیدم سراب چشمه جوشان آرزو دلت



فهرست

صفحه

۱

نِشار

۳

سیاس

۷

همنورد

۱۰

گلبانگ

۱۳

طربناک

۱۵

سوگند

۱۸

فریدون

۲۱

شورتو

۲۴

بارانِ سحر

۲۷

شکسته جام

۲۹

پائیز

۳۱

یاس

۳۴

کاشانه گریز

صفحه	
۳۷	گلبوسه
۴۰	گل آمیز
۴۳	ای امید بد نامان
۴۶	نغمه ریز
۴۸	ای وسوسه
۵۱	پاکوبی
۵۴	دل به دوجا
۵۷	فتنه
۶۰	هوس افروز
۶۳	فتو!
۶۶	گل آفتاب
۶۸	گل برسرت
۷۰	شهر شب

صفحه

۷۴

کبود جامه

۷۷

ساغر طلائی

۸۲

افسانه پرست

۸۶

جوانه

۹۰

خورشید خاموش

۹۳

بستر آشفته

۹۶

بوسه خونین

۱۰۰

دل درویش

۱۰۲

چون نسوزم

۱۰۶

پیراهن کلفام

۱۰۹

شکمه

۱۱۲

میربنتان

۱۱۶

جذای

صفحہ

۱۱۹	رسوائی گل
۱۲۲	زنت از زانیت باد
۱۲۵	چار زمان فرسود
۱۳۱	گرک سیاه
۱۳۷	آغوش کام دیگران
۱۴۰	دل قک
۱۴۳	مرگ پیوند
۱۵۰	چشمک بوسه
۱۵۳	افعی
۱۵۶	تاراج تن
۱۶۵	شیہ آشنا
۱۶۸	عمر ما
۱۷۳	ہمسرم مہین

نِشَار

با سپاسگزار می از گذشت های کریمانه همسر مهربین ، که ما ابد سرزند
 اویم ، این مجموعه عریلات را بنام تو قدس میکنم . چه آن بهیامی باشد
 آن مغرور بی رشک ، آن ملکه ای که هرگز از سریر دل من چشم اقصاء
 بر هیچ کنیزک دلارائی نیفکنده ، خود نیاید که فردیون نه چنان دلبسته
 اوست که باغبینه عشق مرکب پودش ، نیازمند شیر این و آن باشد
 اگرگاهگاه ، الهامی از گلندامی گرفته ، یا از سرمارک ایدشیهامی شاعرانه
 توصیف دل انگیزی از چهره مهرمردمان کرده ، تنها بخاطر بهر برداری
 از استعداد خداداد خود بوده است .

فردیون توللی

بهمن ماه ۱۳۴۴

شیراز

سپاس

در فروردین ماه امسال، درست در آن هنگام که انجام خدمات چند ساله در
 اداره امور باستان‌شناسی فارس جانم را به ستوه آورده و پس از
 گذراندن یک دوران کسالت شدید ششماهه که نتیجه آن همه جانفشانی
 بیدار بود، بیم آن می‌رفت که در بازمانده عمر نیز تدرستی خود را از
 دست فرو نهم، سرچرخه توانای سروری گرانمایه و دوستی ارزنده مهری
 غمخوار و بهر شناس از آستین بهمت بدرآمد و چون دیده‌گشودم خود را
 در دانشگاه پهلوی شیراز یافتم. این بزرگمرد، امیر اسدالله علم
 نخست وزیر پیشین و ریاست کنونی دانشگاه پهلوی بود که من دوست
 دارم آن عزیز را در این سپاسنامه از سر ارادت «میر» یاد کنم.

ایسر ، تنها به افسون قدرت خویش ، از آن بچ گرانم زنی
 بخشد بلکه در دستگاه نسیه چنان به فراهم ساختن مویجات فایه
 من پرداخت که در اندک زمانی باغ خزان زده طعم خرمی بهاران
 گرفت و اشعاری که درین مجموعه از نظر خواننده خواهد گذشت پاسی
 از محصول آن عنایات گریانه است .

بقصد این بزرگمرد ، طبایع بهری ، مادام که مورد حمایت گرمی نیست
 بهر شناسان توانای عصر خود قرار نمی‌دهند و در پناه مهر و نوازش آنان
 نیم نفسی به آسودگی بر نیامورند به گل افشانی و نخواه نخواهند رسید .
 لذا در سرآغاز این مجموعه ، وظیفه ارادت خود می‌دانم که از
 الطاف آن عزیز ، تشکر کنم . ضمناً در همان هنگام ، به پاس بامردی

۵

ایمیر، قطعه شعری سروده و تصدیق کرده ام که در همین کتاب
تحت عنوان «میربازان» مندرج است.

فریدون تولی

بهمن ماه ۱۳۴۴

شیراز

7

ہمسورد

ہمسوردا ! نگاہِ گرم تو باز
 نقشِ پردازِ آرزویم کرد
 مہرِ خاموشیم ، بہ نغمہ شست
 بارِ دیگر ، ترانہ گویم کرد



رنجِ رہ بود ، ورنہ آن سرِ زلف
 کس شدی تکیہ بخشِ شانہ من

آنکس غم بود ، ورنه آن دل ننگ
کے شدی آگہ از فناء من



تب صد بوسه داشت بوسه خوش
دست در دست هم فشردن ما

وان به فرجام پایداری و شرم
تن به آغوش هم سپردن ما



شعله میزد ز تیشه کامی عشق
لب گلزنای آتش آلودت

میفشردم به سینه از سر مهر
نازک اندام بوسه فرسودت



عطر کیوی نافه بوس تو بود
 که مرا شور جادوان بخشید
 مرده بودم ، فسون لطف تو باز
 بر کشیدم ز خاک و جان بخشید

فنا ۱۷، ۷، ۴۴



گلستان

خواهم ، که در آن گلشن آغوش ببرم
 زان عطر دل انگیز بنا گوش ببرم
 از شب هوس پرور آن گردن دخواه
 با بوسه فرو لغزم و بردوش ببرم
 لطفی کن و در برش و بفشار جناغم
 مگذار ، زیاد تو فراموش ببرم

در لعلِ هو سبار تو ، نوشی است تب افروز

خواهم ، که در آن شعله پر نوش بمیرم

مستِ عطشتم ، آن لب پر بوسه به پیش آرم

مگذار ، که لب تشنه تر از دوش بمیرم

آن خرم گیسوی تو ، بر شانه چه زیباست

خواهم ، که بر آن برفِ سمن پوش بمیرم

سیری نپذیرد دلم از بوس و کنارت

صد بار ، گرت نیمم و مدِ هوش بمیرم

زان رک ، که کبودی زده در مَرَمِ اندام

خونم ده و مپسند که بی جوش بمیرم

من ، کوه پر از آتشِ گلابان و سرودم

خوش نیست ، به دامانِ تو خاموش بمیرم

سعدی است که گویا شده در شعر فردین

بر خوانم و بانغمه جادوش بمیرم

شیراز ۲۱/۷/۴۴



طَرَبَنَّاك

تو پر چهره ، مگر صبح طَرَبَنَّاكِ بهاری
 که دل از دیدنِ رویت ، نتوان بستِ کاری
 تن چون برفِ تو ، در نیلی استخرِ بلورین
 به چه ماند ؟ بگلستانِ فروشته عمارتی
 ساقِ غریبان کن و جوابِ رنَدینِ مَن افکن
 پسله ، بر عاج ندیدم که نندیده ماری

مکرار سایه ثرکان تو، آسوده نشینم

ورنه آتش زندم برق نگاهت به شراری

رسم ای رنق سیرب، در آغوش من آفر

شکند ثردی اندام لطیف به فشاری

نازم آن چاک چاک کیوی تو بر سینیه

چو ز کرمابه گننه بر من شوریده گذاری

من لب تشنه مگر خون لب کرم تو نوشتم

که گنجه ددل سودارده از بوسه قراری

خواهم اندر تو فرو میهم و بی خوشتن نفتم

عطش عشق ترا بس گنجد بوس و کناری

عشق بازی، بمن آموخت فریدون که به حست

پی یاری شد و نامش نشنیدم ز دیاری

سوگند

گرانبار شد ، گوشم از پند ها
 بر آنم ، که تا بگم بند ها
 همدان دل ، که شبته دامن عشق
 رها لے نیاید به ترفند ها
 پرستنده ام بر تو ، ای خانه سوز
 کجا ترسم ، از شرم سوید ها

ز تنهائیم ، باغِ دل تیره بود
 تو جانِش دمی به لحنِ دها
 کنون ، چاهِ گویم بران روی و موی
 در آغوشِ هر چاه ، گلقت دها
 به افسونِ آن چشمِ مست که هست
 مرا تکیه پروردِ سوگند دها
 که از شورِ مهرت ، چنان سرخوشم
 که بر کامِ دل ، آرزومند دها
 مرا بسنگِ بین و دسایه گیر
 که شرط است ، لطفِ خداوند دها
 تو نورِ دله ، ای فروزنده بخت
 که بازت نجومِ همانند دها

۱۲

خوش آدم ، که اشنانت جان پی

چو بر گونه آذر ، اسپندا

شیراز ۲۳/۷/۴۴



۱۸ فریدون

به کردارِ فردوسی باستان
ترا گویم از عشقِ خود داستان



«فریدون» یکی یارِ فرخنده‌داشت
که رومی چو خورشید تابنده‌داشت
فروخته ، کیسوی مشکین به دوش
بلورینه اندام و نرینه پوش

در آتش ، لب از تابِ دندانِ

دو صد بوسه ، در چشمِ خندانِ

بر آن سیمون سینه مرمی

دو پستانِ عاجش ، به بازیگری

گنجه ، تشنه از ساقِ کافوریش

دوان ، تا کمرگاهِ زنبوریش

به گاهِ سرود ، از سرِ انگشتِ ناز

به گلبرگِ ناخن ، شده نغمه‌ساز



چنین نازنین خویِ رخسند چهر

که شورِ هوس بود و آشوبِ مهر

نه خود بر « فریدون » پرگشته بود

که در باغِ شغرش ، گلی زنده بود



شبانه ، که آن نغمه پرداز راز

شدی حسته از کار روزانه باز

در آن نغمه خلوتکده بی خروش

پس از بوس و لبخند و گهوار و نوش

چو ستانه بختی در آغوش او

شدی رنج گیت ، فراموش او

شیراز ۷۲۴/۴۴

شورِ تو

به شورِ تو پیوست خاموشیم
بر آور ز کامِ خاموشیم
و گِزیده ، زدم پویه در راهِ عشق
خوش سوزِ کلباگِ خاموشیم
دل ، آشفشان بود و افسرده بود
کنون ، شعله ور شد ز خاموشیم

مرا ، بوسه پرورد آن گونه کن
 که در زیر باران گل پوشیم
 عطشناکم ، ای ابر کوهسار
 مدد کن به ناز هماره پوشیم
 مرا ، بوسه تر بخش و پیوسته بخش
 که دیوانه سازی زیهوشیم
 ز روشندلی ، شور مهرم ، چه سود
 که پند افکنی در گران گوشیم
 چگونه ز عشقت ، که با خون گرم
 شب و روز در استخوان جوشیم
 پر از شعله نامم ، چو پستان ابر
 خوش آمدیم ، که برباغ جان دوشیم

میمم چون فریدون و خواهم که مست
بری دست و در جام لب نوشیم

شیراز ۲۴، ۷، ۴۴



بارانِ سحر

گر آن تن شورنده ، در آغوش من افتد
 دل ، بر سروپایش ز غطش بوسه زن افتد
 زان عشوهِ گرم ، شکوه شنیدنِ شکیباست
 صد بوسه زخمِ بردهش ، که بخن افتد
 برگردش ، آن هاله کیویِ دلاویز
 چون سایه ابری است ، که بر یاسمن افتد

د انم حکیم باد و لبش تابه سحرگاه

در بستر سوزان منشش کرد وطن افتد

آن حسته که بردوش و برش تکیه زن افتاد

کی در پی سگامه فرزند ورن افتد

من شسته رسوائیم ، امی خانه برانداز

گو قصه ما بر سر هر آنچمن افتد

یکشب به برم درکش و نواز و سوزان

مشتوق نباید که چنین دلکن افتد

دیوانه ترم بر تو من امروز و عجب نیست

منتش نشاید می ناب ، ارکمن افتد

خواسم که کنم تازه تر ، از بوسه رخا

آملونه که باران سحر بر چمن افتد

پستان تو میلرز و میلزرم از این بیم
کان مار خوش ، ارشاهه آن بارون افتد

من بعدی امروزم ، اگر چنگ فردون
در بزم علم ، نغمه کرطبع من افتد

شیراز ۲۳، ۷، ۴۴



شکسته جام

تَبِ جانفروزِ آغوش تو، با خجسته گامی
 به بزم کشید و بگذاخت در آتشم، ز می
 گل رنگ رنگِ رسوائی دل، به خنده وا شد
 چه خوشم که وار هیدم ز عذابِ نینا می
 سر زلفِ نافه بویست، گشوده مست مسم
 به چه زهره تاب دارم، که لاش میشتا می

تن، چو برف و عاجت، چو برهنه بار منم
 هوکم کشد که خونت بخورم به شادکا می
 چه رک است این، که در سینه لغز لاله شبت
 دل من رُبوده، چون اَرشِب اَر بُودفا می
 تو، به تخت گل، چو خوبانِ چمن، دمی برآ
 که به پات سرهند این دل خسته، دِ علا می
 من ساقِ دلپذیرت، که چو غم رفتن آرد
 بکشد هزار جان را، به فسونِ خوشخرا می
 تو، ز سرکشی حُدا را به کند کس نصفتی
 مگر این سرودِ پر نغمه، کسانت به را می
 سکنند بر آن لبانست، دوسه گره فریدون
 همه عسر، سرگردانی کند از سگسبه جا می

پاییز

دوش ، از دل شوریده سراغی نگرفتی
 بر سینه ، غمی هستی و داغی نگرفتی
 امی چشم و چراغ شب تاریک فریدون
 افتادم و دستم به چراغی نگرفتی
 پاییز دل انگیز بکُنایه ، گذر کرد
 بر کامِ دلم ، گوشه باغی نگرفتی

روزان و شبانت ، همه در مشغله کُشت
 سختی نیشستی و فراغی کُرفتی
 در حسرت آغوش تو خون شد دل و کبود
 در بازوای من ، دامن راغی کُرفتی
 بر کویچه شد ای بلبل خوش نغمه ، که از لطف
 دیگر خبر از لاله راغی کُرفتی
 گلزار فریادونی و این طرفه که یک عمر
 بوئیدت و او را به دماغی کُرفتی

پایس

نه سگفت است، اگر بوسه زخم بر سر و پایست
 که در آغوش من فکند کُنون دست خدایت
 چه رقیب است؟ که چون بکیم به باروی من
 بکشد نازت و هرگز نیتزد به رضایت
 گل صد بوسه سوزنده، بر اندام تو نرم
 چونکه بر تو فرو بندم و سوزم به پیوست

این چه بومی است، که سحیده در یوان من مش
 مگر آشفته هم، زلف خوش نافه کشاید
 تنه ام تنه، که خونت بکم مست و در فتم
 ای که بر جان من افتاده چنین درد و بیلاید
 به سر انگشت نواز سحر، ای گلبن خوبی
 که غزلهای من آخر کند انگشت نیاید
 بر نیان فلک و آن یاس تن از دوده و شان
 که گل نشان کنم از بوسه، در استخر نیاید
 چه لودی تو، که چون بر من شوریده خرمی
 دل دیوانه، فغانها کشد از نار و آیداید
 باده بر کیه و بنوش ای گل پر خنده، که نیم
 گذر بنوش گریزان می، از مر مر نیاید

۳۳

نه چنان دلبری ، امی تنه گر زیم فردین
که بجام دل آشفته ستایم به سناریا

شیراز ۲۴ / ۷ / ۴۴



کاشانه گریز

تا در غم آغوش تو ، بر آتش تینم
گل میدهد از شعر خوش عالیه بزم

بر سینه سرم بر نه و بوسم ده و بنواز
تا حلق بداند که به چشم تو ، عزیزم

من ، دل به دو جانیستم ، ای خانه برادر
آتش زن و فارغ کن از این جگه و تنم

ماتست تو ام ، خانه سیاه است زمین تنگ
 آه از دل دیوانه کاشانه گیرم !
 انگور طبع بناکم ، اگر دست تو امروز
 برچسبند و برشانه نسوزد چو مویرم
 پایا به سرم نشنه ، که بوسم لب مست
 یاری کند از حلقه بازوی تو نیرم
 مارا به علامی بخر ، ای شوخ هوسبنا
 هر چند که در چشم تو ، کمتر زکنیرم
 سیمم به چکار آید و ایوان زراندد
 گر زانکه گنبدی تو گرانمایه به چیرم
 خواهم ، به برت گیرم و خونت بگرام
 تا در شنت جوش دل و سوسه خیرم

رُسواتر از اینم کن و بگذار که تا مرگ
 به گامه کنَد ، چایِ خوش غلغله ریزم
 من ، گنجِ فریدونم و دایم که نیرزد
 با سیم گنه سوزِ نیت ، مُشتِ پشیم

شیراز ۲۵ / ۷ / ۴۴



گل‌بوسه!

تا دستِ تب‌آلود تو، پیوست به دستم
صد نغمه شگفت از دل بهنگامه پرستم

جر خونِ فروزان لبست، ای گلِ سیراب
کو بادۀ ناب، که کند سرخوش و شرم

بر بالش زرقفت، مرن تکیه در این بزم
من نینز، در این گوشه آتش زده بستم

گل‌بوسه فرستی به سرانگشت، من اردو

دیوانه، که دور از تو پر یکمیره نشستم

ای زینق شاداب بمن سینه چه زیباست

آن غنچه، که بر زلف دلاویز تو بستم

خواهم، که شبی می زده در پایی توانم

تو سرو بلند می و، من آن سبزه پستم

نیلوفر اندام رسا، بر من بدنام

بشکن، که ز ناکامی عشق تو شکستم

شب تا سحر، بوسه زان، همدم بود

مارے، که ز گیسوی تو دردانه گسستم

دیوانه آغوش تو بودم، که سبکخیز

چون آتشگر سوزنده، به دامن تو بستم

خونخوار گیم من ، که هوسند و عشناک

در بوسه شیرین ، لب سوزان تو هستم

اسی چیمه جوشنده الهام فردون

بایاد طربناک خوشت ، از همه رستم

شیراز ۲۶، ۷، ۴۴



گل آینه^{۴۰}

آن دل که در هوای تو آرسینه گرفت
 خون گشت و از دیار سلامت سرف گرفت
 مارا، نگاه مست تو رسوای خانه کرد
 این شعله بین، که یک شبه در خشک و تر گرفت
 آغوش آتشین تو خواهم، که از نیاز
 در بند بند هستی زارم شرر گرفت

دل، بوسه ریز پای تو شد تا به سر و لک
 لب تشنه ماند و، این به نعران بر گرفت
 گیسوی مشکبار تو، بر دوش خسته دوش
 باری نهد او، باد گل آئین بر گرفت
 آن ساق خوش، که بر شده باز برداشت
 بنگر، که چون سراغ دلم از کمر گرفت
 یاست بود به چاک گریبان تیره فام؟
 یاد رسیده، متسی نور سحر گرفت
 بیدار دین، که این دل سرست خانه نو
 از من رمید و دست تو بیدار گرفت
 پر تیر تلخکامه، به یک بوسه در گشت
 تاجان تشنه، از غم عشقت خبر گرفت

دل بر گناه تشنه و جان با خرد به راه
ببینانگر ، که دامن این کورو گر گرفت
ای آفتاب بخت فریدون ، رشامها
لبخنده زن ، که مهر تو در سینه در گرفت

شیراز ۲۶، ۷، ۴۴



ای امید بمان!

میردم که بگیرم	دامن دلارامی
چنگ نفه پردم	گرسود هما و ازم
رند خانه بردوشم	شعله میزند جوشم
تشنه کامم اعوشم	هرزه کوش نامامی
دست سوسن اندامی	زلف ماسکین موی
قصه آتشین گامی	بانگ آشنای

بوسه گیر پندارم گرز جان شود یارم
 گونه شفق رنگی سینه سحر فانی
 در گریزم از مستی وای اگر سرمستی
 آن مه، از بختی دشت اندم جامی
 مرغ خانه پیویدم دانه جوی لحنم
 آن نیم که دینم آشیان به بر بامی
 شاخ گلبن فرام غنچه پوش بس ازم
 بزرگشای دیوارم بانسیم پیامی
 اگر گوهر آویزم جلوه بخش پایرم
 آه! اگر فروریزم بانشار الهامی
 هان، به عسوه زارم کن رند بوسه بدارم کن
 سینه نور زارم کن پنجه کار نامی

زلفِ غبرین بویت میکشادم سویت
 ده چه خوش سرغازی ده چه خوش سرساجای
 دارم از لبِ توست در شرابِ اغوست
 عشقِ بویِ سپیدی جانِ شعله‌اش می
 امی آید بمانان رسیدنِ دمان
 چون شود که در ساری با حرفِ بدنامی
 بوسه گیرانِ روم ده! چه دگشاهی
 گوشه گیرانِ موم ده! چه جانفراشی
 پنجه برده در خونم پُرسد از غمشِ خونم
 بدتر از فریدونم خسته‌ای، بدتر از سَمی

نغمه ریز ۴۶

بگشود ، نوشِ لعلِ لبَت ، کامِ بسته را
 سگزانِ چسبیت ، این دمِ نغمه ریز را ؟
 بسکنِ دوبوسه بر لبِ مستم ، که نغمه ریز
 شویم زدل ، غبارِ سکوتِ شسته را
 ای آرزوی تشنه آغوش آتشین
 جوشی بزن ، که تازه کنی جانِ خسته را

برخسِر و شاخِ گلبنِ اندام ، برقرار
 تا کلفشان کنی ، دل در خون نشسته
 چون دانه دل از غم عشقت ؛ که یک گاه
 بستی و ، داغ بوسه زدی جان رسته
 ای سرخگونه میوه ترد استخوان ، بلوی
 در کام بازوان ، چکنم رنج هسته
 ماری ز تاب آن خم کیو ، بمن فرست
 مادر کشم به غلغله چناب گسته
 سوزتم که بوم و فشان کنم به دست
 آن نافه نافه زلف خوش دسه دسه
 راز آشنای جان فریدون ، چه خوش گرفت
 بی آب و دانه ، مرغ از دام بسته

ای و سوسه !

شب، همه شکم، همه شکم، همه دردم
 کو بوسه گرمی، که بجوید دلِ سردم^{۱۹}

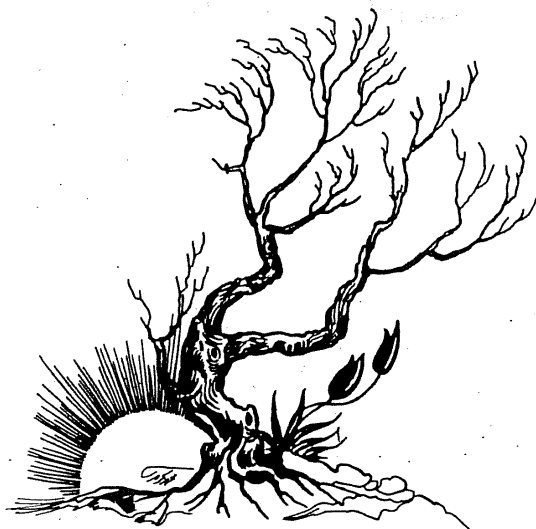
رُسوا کُفنت، ورنه ز بیانی دیدار
 شب تا سحر، بادلِ رُسوا به بَردم

دوری ز من ای گلبن سیراب، دل از دو
 گلنوسه فشانند به سراپای تو هر دم

مهابتت ، از دل این کُتیر خاموش
 کی بردم ، ای خفت سگسایه ، که فردم
 خاری شد و در جان پشیمان من آویخت
 آن شکوه که پیش تو تنگ حوصله کردم
 صد چاره ، فرو باردم ارباع ز راندود
 کوئی به خزان غمت ، آن شاخه زردم
 خواهم ، که ترا گیرم و شادان بگیرم
 آگلوئه ، که هرگز نرسد باد به کردم
 باغ گمنمی ، دورخ شیرین مرادی
 آغوش تو جوید ، دل اندیشه نوردم
 ای « وسوسه » گر با تو زخم برسد نخواه
 آتش فکند ، مهره مهر تو به زردم

۵۰
الحاکمِ طبعِ فریدونی و وقت است
کز نازِ دگر، تازه کنی جوشِ دردم

شیراز ۲۷، ۷، ۴۴



پاکوبی

بر خیز و به دجوتی در بوسه شراب مکن
 زان باده پر نوشم سرمست و خراب مکن
 رقصان به دلارائی زان سنبل صحرائی
 چین از سر چین بگشا تاب از پی تاب مکن
 ما خانه بر آتشی دل ریزی جان بوی
 ای تشنه پاکوبی جان متب و تاب مکن

آتش پی و آتش دم شیرین چم شیرین خیم
 گل بر سر بزم آفتان جوش از می ناب فخن
 طاووس پر آفتانی افسونگر بستانی
 دستی به تیار آو چکنی به رباب فخن
 مستم کن و مستم کن باریچه و مستم کن
 دانگه به دو صد نامز در چنگ عذاب فخن
 من تشنه آغوشم سرست لب نوشم
 هان کرجه و سهوشم در جامه خواب فخن
 بر سینه سرم بر نه ساقم کلف اندر نه
 برتر نه و برتر نه وز غنچه کلاب فخن
 عشق است دل افروزی ناکامی و پیروی
 خواهی که در آموری؟ آتش به کتاب فخن

۵۳

من شمع فریدم گنجینه فاروغم
همم مسلم همم کسوم نمم
نمیش و جواب نمکن

شیراز ۲۷، ۷، ۴۴



دل به دوجا !

ترانه گوی نیازم ، به چنپ عشق تو ، یار
کجا برم دل زیبا پرست نغمه سرا را
بر آن سرم ، که گل آفتاب کنم زبوسه جودت
چنان ، که آتش رنگش او قد به سینه صبارا
به دلربائی ساقی ، که گر کنشی ز فرقت
من آن نیم که شمع تا ابد ز گوی تو پارا

هزار نغمه شیرین عاشقی، نفس‌سید

تو نازگستر بهنگامه جوی دل به دو جارا

به شنه کامی آغوش لاله پوش تو نامم

که سوخت این دل درمان گیر و کوسه خارا

من آن نیم، که چو لب بر لبم نمی بسکیم

مگر ز خون تو کسیدم، سراغ نوش بقارا

چه آتش است در آن چاک کینه، ای سبین

که سوخت جانم و چون غنچه بردید قبارا

مگر به سینه نرم تو سرخشم، که نخواهم

پرند باش ز رینه تار چین وختارا

ز باغ حنم جانم، هزار بوسه سگوفد

چو شانه ریز کنی چین زلف نافه گشار

نگاه نیست ، که چون سوزن گداخته هر دم
 فرو تراودست از چشم و ، در خلد دل مار
 بهوس به سینه می جوشد کم ، که خیرم و فتم
 به دامن تو ، در این بزم نوش و باده نگار
 مرا ، به گردن دنجواه آهوانه ، بسوزان
 که چون سپیده همی تابدست ز سینه خدا را
 تو ، نوش مستی تریاک نیمروز بهاری
 به خون تشنه در آمیز دود غالیه سارا
 خوش آنکه با تو دگر ره ، ز سوز سینه فریدون
 ترانه گوید و پوید به نغمه راه فسار

فِتَنه

ای فتنه ! که شورنده این جانِ تنبایی
در سینه بپاید غمِ عشق تو ، الهی
این گرمی هست آن دستِ تبِ افروز ؟
یا شعله برقی ، زده در خرمنِ گاهی !
چشم از همه خوبانِ جهان ، بستم و رستم
ما چشم تو آتش به دلم زد ، به گاهی

ای سوسنِ عطر افکنِ گیسویِ دلاویز !

بر دوشِ سمنِ پوشِ سپیدش ، چه سیاهی !

پیوسته جفا بر من دخیسته ، روانیت

لطفی کن و بنوازدلم ، گاه به گاهی

صد نامِ نغمه بر تو و ، بازش نپذیرم

شورِ هوسی ، سوزِ شبی ، نوشِ گناهی !

باساقِ خوشت ، ساقِ خوشِ ربنِ سیراب

پهلوانِ نرنگِ ای گلِ فرخنده ، که ماهی !

من به آتشِ سوزنده آغوشِ تو خواهم

تا جانِ برآشفته ، درآید به پناهی

هر تشنه ، که زنجیرِ سر زلفِ تو گیرد

سر مستیِ عشقتش ، بکنند در بنِ چاهی

یک بوسه بده ، تا به سرگشتِ هوس پوی
 از گوشه دامن تو ، جویم به توراهی
 سرزنده تری در بر من هرفس از پیش
 تو شاخ گلی ، نور مئی ، عطر گیاهی
 تا دهنم بازوی منی ، ای گل زرتار
 هرگز نخورم حسرتِ مالی ، غمِ جاهی
 بر کام دل ، ای جانِ طربناکِ فریدون
 سر در اوبار و ، بر انداز کلاهی

٦٠ هوس افروز

لاله رویا ! گلِ افسونگرِ باغِ سُخنه
 دلِ شوریده فدایت ، که سراوارِ منی
 هوس افروز تو شد جانم و دانم که تو نیز
 دوستدارِ منِ شور افکنِ شیرینِ سُخنه
 من و آغوشِ گمراه تو ، که گرمی ندید
 تنِ سوئی ، که شود خسته به آغوشِ زنی

گلِ ناز است ترا، بر سرِ انگشتِ بلور

یا شفتِ یاقِ زده سر، از سرِ شاخِ سمنی

هر چه بوسم تنِ چون برف، لبِ شه‌ترم

تو، مگر شاخِ دلِ آنگیزِ گلِ نسترنی؟!

به سراپای تو، هر نکته که بستم نهر است

بجز این نکته، که باشی در لانِ لسنی

تنِ رخشانِ تو، ای ماهِ فرو رفته به آب

نفروشد دگر آن جلوه، که در سیرینی

سینه، بر سینه زرم تو نهادن، چه خوب است

دوستِ جامی زده، بر سینه زرمِ حمّنی

گنهی نیست، گر افسانه دلِ گوش‌کنی

تو پر کچپه که افسانه برای

۶۲

گلِ الهام فریادون به دو صد نغمه

تو، مگر نوش دلاویر شراب کهنی

شیراز ۳، ۷، ۴۴



تو!

بتو بخته، که پیوسته در اندیشه شوی
 سخن از عشق چگویم؟ که بگیرد سرمه‌ی
 غمِ آغوش تو، آتش زندهم بر دل و دمام
 که به پندار تو آم، بلبوس و کوسه‌پوشی
 گنه آن نیست که در سایه مه‌مندی
 گنه آنست، که خیر و بدی از دست نکویی

نفسی خین و به قصاب نوازده گذر کن
 تو که در چشمه این شام کبودی زده قوی
 نافه نیست هوا مشب و شنگد دل مسم
 مگر آورده نسیم از سر گسوی تو بونی
 بتو ای گونه مستی زده ، گلگونه ترید
 که خود آن سرخی جان پرور گلبرگ هلوئی
 به عطشناکی من بر لب نوش تو ، نباشد
 مگر آن مست ، که گیر دسر و نوشد ز سبوی
 تو ز بیکر گنی و بیکروئی دیرینه چه دیدی ؟
 که بدین سینه بی کینه ، دور گنی و دوری
 بهوس افروز دم ای نه ، که چو خورشید برآم
 به دو صد شعبده ، از صبح گریبان تو کوئی

بکش آن در دزدانه و در خانه پذیرم
 که روانیت، به یاد تو شینم سر کوئی
 سراگر در سم شوریدگی از دست نیفتد
 نه سرش خوان، که فراش نی رسته کدوئی
 تب بد رود تو، میوزدم می دوزخ شیرین
 نه چپان باز دریدی، که در آید به رفوئی
 دل بیمار فسدیون، دگر آرام نگیرد
 مگر از خون تو خود کامه، کند تازه گلوئی

گل آفتاب^{۶۶}

دوستیت همی خورد خونِ دلم به دشمنی
 رفتی و بیهو چهره شد تیرکیم به روشنی
 ریش گرفته در کلم مه تو یار خوشکلم
 لیک بران تو کردم ریشه مهر بر کنی
 سوزِ نگاه دگشت میکشدم در آشت
 ای سرف کشت سلسله بند تو سنی

ششم صبح روشنم بر گل جان درانم
 تاز سر برانم دعوی خشک دهنی!
 دیشمت به بازوان گر بفسون جادوان
 بر شیم به گیسوان زین مات چاه شیرینی
 یاس سپید سگرت کرده دیده خوشتر
 ای تن ماز پرورت زیب پرند سوزنی
 همه دیده تباریم سوزی و بر تباریم
 من گل آفتابیم پیش نگاه سوزنی
 رفیق و دل به جستجو نعره زنان، فسانه گو
 در طلبت همی زند پویه به کفش آهنی!

گل بر سر ت!

ای نوش لب! که کار دل از بوسه سختی
 رفتی و در شکنج نیازم گداختی
 این مهر کینه، کیفر کلباناب من بود
 روزی دو، گر بسایه محرم نواختی
 آغوش آتشین تو میبستم، ای دریغ
 کاشفشان، بر این دل شورید ماختی

گفتی خرد به عشق منت ره نمیدهد؟!

سوداگری تو، ورنه چه بردی چه باختی!

سجاق و مهره پیش من افکندنت چه بود

ای گنج آرزو، که به ویرانه ساختی

آتش گرفتم از تو و بدرد سبکیت

وان تلخکونه سردی دستی که یاختی

من، سر به خاک پای تو انداختم، نبود

حاجت دگر به تیغ عذابی که آختی

گفتی: منم که قدر تو بشناختم به عمر

شرمت مباد! رفتی و حوتم ساختی

ای جاودانه دوزخ محبان بی امید

گل بر سرت! که جان فریون گداختی

شهر شب^{۷۰}!

هان ! برجه و بر مصطبه خوان طرب اندا
 نظمی ده و بز می نه و شوری عجب اندا
 ای یارِ شفق گونه ، من آن دشمنِ روزم
 برگزیدم و با هلهله در شهر شب اندا
 تا دست درازی نختم برب و ساق
 بوسی به من بلهوس بی ادب اندا

می، خوشترم از مستی تریاکِ اصل است

از محفل ما، قصهٔ اصل و نسبِ اندا

در زانده درین کلبهٔ پر و لولهٔ حامی است

برگیرش و در دوزخِ گرمِ غضبِ اندا

پوشیدن آن کردنِ دخواه، دریغ است

مازنی کن و کیوی سیه و عقبِ اندا

کارون توأم، با من دخنهٔ بیویند

با موجِ خوشم در برِ شطِّ العربِ اندا

می ریز به جامم، که نیمِ راهِ سالوس

کالودهٔ زبان، گوشتِ آبِ غنمِ اندا

بر این دل تازی زده، تهمید و ابان است

مهری کن و، سنگِ رمضانِ حجبِ اندا

دستِ بهوتم زان تن پر شعله ، به گمگاه

واپس زن و جان تب و تاب طلب انداز

آن چنان فرومانده در آن گوشه خاموش

برگیر و به صد نعمه دلم در طرب انداز

دل ، آتش سوزنده آغوش تو خواهد

در برکش و جانم به تگاپوی تب انداز

واجب ، همه آن است که از جامه در آید

عریان شو و دست از سر هر متحجب انداز

رقصند ، بر این فرشِ گلارین گذری کن

آتش به نهداش ، و جب اندر جب انداز

آتشِ چم و آتشِ خم و آتشِ دم و سرست

جستی زن و دستی زن جان در تعب انداز

۷۳

در بستر سوزانِ فریدون، به دو صدماز

گامی نه دگامی ده و جانی به لب اندا

شیراز ۳، ۸، ۴۴



۲۴ کبود جامه

خوش آنکه بوسه زخم، ساقِ دلربایِ ترا
 کشم به دیده غمخیده، خاکِ پایِ ترا
 ز فرقِ تاقمکت بوسه گاهِ من بدو سوخت
 هنوز تشنه که بوسم، ولی کجایِ ترا؟
 دیگر نیارند ارم به جامِ باده، بیا
 که تاپیاله کنم نافِ مشکایِ ترا

مرا در آتشِ آغوشِ عاشقانه بسوز

که بر وفایِ تو عاشقِ ترم حبسایِ ترا

کبود جامه ، بدان دوش و ساق و سینه باز

برون شدی و بجانِ داشتم هوایِ ترا

سزا نبود که مهرم به قهر در شکنی

فدا شوم دلباک و ازگونِ نماییِ ترا

خرامِ نازِ تو نازم ، که با گذشتِ نسیم

به کس و ناززند ، قامتِ رساییِ ترا

به صد غزل ، به درت حلقه کو فتم به امید

که عاشقانه ، گل افشان کنم سرایِ ترا

کسوده شد در مرغِ ارقنس گر خیمه بود

غمِ سفر به دل خسته زد بلایِ ترا

دل از کدورتِ پرهیز تلخکامه بشوی
 که باز بوسه زخم، سینه صفای ترا
 بجز منت، همه راز آشنای چشم و دل اند
 بنارم، آن دل بگانه آشنای ترا
 به اشتی ز درم، همچو شاخ گل بدر آ
 که خوش به سینه نهم خارِ ماحبای ترا
 شرارِ شنلیم سوخت، ای سرابِ مُد
 خوشم که نیم جان برده کم تقای ترا
 بجان پاکِ فسیدون، که دردمند نیاز
 بمید و ارتب و راند ز لب دوائی ترا

ساعِ طلائی

ای بوسہ گرم آشنائی
 دیوانہ آن لبم کجائے
 پاتا بہ سرم، نیاز عشق است
 در آتش درد بیدوائے
 یار، از من دلگشتہ بگریخت
 چون عطری گل، از گریز پائے

من مادم و این شب غم افروز

من مادم و این تب جدا سے

دوشینہ ، بہ بزم نوش و نازش

(آن محفل روشن جدا سے!)

چون ، بادہ زپیش دیدہ برداشت

آویزہ شرم پار سے

خواندم غنڈی ، کہ آتش فکند

برجان و دلش زد لگٹا سے

دیدم کہ ز دیدگان مستش

اہستہ ، بہ ساغر طلا سے

اشکی دوسہ ، در چکید و نکد اخت

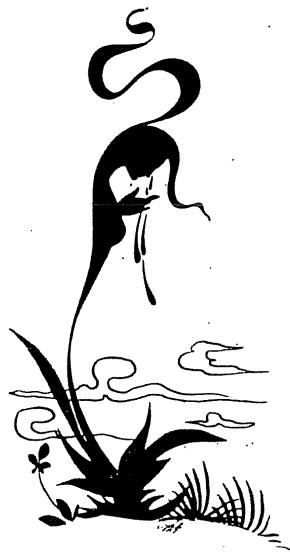
جانش ، ز شنج آشنا سے

جام ، از کفِ نازنینِ گریستم
 نوشنده شدم به اشکِ آسائے
 پاسی دوسه ، بهرمانِ نختند
 برپاره کلیم بی ریائے...
 من ماندم و آن نگارِ سرمست
 سردِ سرو لب لب ، دوتاے
 من ، گرمِ نیازِ بوسه پیوند
 او هست شرابِ دلربائے
 چون ، بادِ سحر به چین زلفش
 پیوست بیوی مُکسائے
 درِ نخبه ، بادِ گلزنائے
 آویخت پندِ روشنائے

مارا، لب آتشین جدا گشت
 زان نوش و نواز بیدائے
 زین پیش، چه گویمت، کہ تلخ است
 مشتاقی و رنج بیوفائے
 اسی جان و دلت بہ غم گرفتار
 بنیوش و مگوش در رہائے
 دانی کہ کدام گونه درد است
 جانسوز تر از غم جداائے
 یارب، کہ بہ جان و دل مبادت
 ہر گر غم و درد بی بلاائے
 با چاہے دلکش فریدون
 گر غم نہ زندنی کسائے

باشد ، که چون غنچه اش بر آرد
از جامه تنگ نارمائی

شیراز ۴، ۸، ۴۴



۸۲ افسانه پرست

بادِ سَجم ، چو در آن رُفِ سیّه جا کُنمت
 سر به صحرایم از شادی و رسوا کُنمت
 ایدل ، اردوش و برش بگذر و درین غم
 تا هماغوش گل زنبق بویا کُنمت
 زیرِ گلبرگِ غم ، ای شبنم لزانِ مهید
 چند پوشی رخ تابنده ، که پیدا کُنمت

نُخْتِ آن بخت، که چون کودک افسانه پرت

سَرِ آن سینه بی دغدغه، لااکنمیت

ای بناگوشِ سکن بویه، بر آغم که چودوش

بوسه فرسودلبِ مستِ تنناکمیت

جامِ عشقی مگر، ای نافِ دلاویز نگار

که پر از نوشِ میِ نابِ گوارا کمیت

گلبنما! ماله در افشامت از حده شوق

غلغلایک سوزِ سرانگشتِ هوسِ ز کمیت

به دو صد جلوه، بر آسایِ برانِ بسترِ ناز

که کشم نازت و متاسانه تماشا کمیت

دو ستر دارمَت امی سنبلیله پییده یاس

اگر آن حلقه ز گیسوی سیه واکمیت

آفتابی تو ، نرید به نکت سایه ابر
 مگر آسوده تن ، از جامه دیب کُمنت
 شورِ من ، باو نَخجدِ دگر ، ای چشمه مهر
 جوشی زن ، که چون خود بیدل و شید کُمنت
 من ، در اعوش تو ، آویره صد شرم
 سرفرو دآر ، که در گردن زیبا کُمنت
 ای که دوست همه عاج است و گل و سوسن بای
 در من آویر ، که حلقه گلها کُمنت
 دلربای تو ام ، سوخت دین شور نیاز
 وای اگر دامن پر و سوسه بالا کُمنت
 خیر و در نورم ، آن بوسه دویننه بسوی
 که دگر باره ، تن از بوسه گل آرا کُمنت

۸۵

نعمه پرداز فریدونی، خواهی که ز مهر
کابخش دل پر شور تک افزا کنمت

شیراز ۵، ۸، ۴۴



جوانه

ایدل ! هوایِ گرمِ گرِیزت زحایه نصبت ؟
 دین نوش و ناز و مستی و شور شباه نصبت ؟
 خون میچکد ز شربتِ افروز و لکشت
 گر خود نه عاشقی ، سخن عاشقانه نصبت ؟
 دیگر به خیره ، دعویِ افسردگی مکن
 این آتش که میکشد ارجان به باه نصبت ؟

اندیشه سوز جلوه آن یارِ مَهوشی

ورنیت؟ دستِ گرمِ غمت ز رخا به خست؟

را، کم مزن به تلخی انکارِ پرفریب

شوریده ای، نهفتنِ چنینِ فضا به خست؟

دوش، از نبوده آن سرِ گسویه سیاه است؟

این تارِ مو، که مانده هنوزت به سایه خست؟

وَر بوسه گیر آن لبِ میگون نبوده ای؟

زان نقش لب، به گردنِ دوستِ شایه خست؟

خاموشیت، به بوسه جانانه، در کشت

دادم، و گرنه این همه سوز و ترانه خست؟

چهره درم، به عشقِ نگارین گسوده ای

ورنیت؟ این صفای خوش کو دکاه خست؟

گیرم ، قفسِ شکستی و آسوده پر زدی

ببرایت دلا ، دگر از آب و دانه چیست؟

بگانه نیستم ، که ز رازت خبر برم

پس ، این فریبِ خوش که کنیان وانه چیست؟

لغزیدن از تو بود و ، گناه از دو چشم او

و استنش ، به کردنِ دور زمانه چیست؟

دوشینه ، گر به کویِ نگارین نبوده ای؟

این جای پا ، که مانده بر آن است خسته چیست؟

بر خیز و ، سر به دامنِ آن نوش لب گدا

بر دیدش ، به و کوسه چیدن بهانه چیست؟

رسوائیت ، ز پرده در افکند راز عشق

و دگر ، خروش و جوش تو ، با اهل خانه چیست؟

توفانِ وحشت است، نه دستِ خوش نسیم

زین لکره، استواری آن آشیانه چیست؟

در موجِ خیرِ پهنه دریای بی اُمید

آن زورقی که افکندت بر کراهت چیست؟

آتش، به شاخ و برگِ وجودت چو در گرفت

ای غدلیب دلشده، کارت به لایه چیست؟

گردشِ کجِ عقلِ گرانجان نبوده ای؟

بر پشت و دوشِت، این اثرِ تازیانه چیست؟

هان ایدل! ای اسیرِ غمِ دستان، بگو

تکلیفِ کارِ ما و تو در این میانه چیست؟

برکنده بادِ بیخِ فریدون ز باغِ سر

پیرانه سر، به کلبنِ عشقِ جوابِ چیست؟

خوشید خاموش

چو پنهان خوانمست بر خویش و بر بگانه در بندم
 سرت بر سینه بفشارم، لبّت از بوسه بیدم
 من آن خوشید خاموشم، که چون گریه اغوشم
 هزاران تار زر درستی نور سحر بیدم !
 تو آتش روی آتش جامه را چون در کشم در بر؟
 مگر آبی ز آشک دیده بر تاب شر بیدم

چه آشوبی به فترت، ای سمن کیسوی سمن
 که دل بست عطش کرد، چو بر سا نظر بدم
 ز تار آرزو، بر فتم ز رینه پیوندی
 بیا، کاین رشتات بر جلوه ناز کم بدم
 بهو سناکم خدا را، سوز دردم، شعله داغم
 که با هر بوسه، داغ دیگریت دوش بر بندم
 به سرستی، ز بودم زان سر زلف سیاه
 که نویسد آنه، بر پای دل شوریده سر بندم
 سراپا نغمه ام، ای طبع غم فرسوده یاری کن
 که اشک شمنی در گلبن باغ هوسر بندم
 ز مر و آید عشق افزو شعرم، نغمه باشد
 بیا بر گردنت این رشته نغمه بندم

شبِی ، مارا در آن آغوشِ نازآلوده ، تپشِ ن

که با نورِ حَکَم ، از بسترِ بارِ سفرِ بندم

فریدونا ! چه سوراخِ افتاده در جانت که میایی؟

چهارم ، بزمِ یارم نایِ مرغِ نغمه گر بندم

شیراز ۶، ۸، ۴۴



بسترِ اشفت

دیشب لب من، گرمی لبهای تو محبت
 نوش گنه از لعل تب افزای تو محبت
 تابوید و واوید و مدبوش بمیرد
 دل، عطش بر زلف سمن سایی تو محبت
 هر ذره ازین پیکر سوزنده، بصد شوق
 پرمیزد و آغوش تنای تو محبت

چون تشنه، که دیدارِ سرایش بفریبد
 گوشِ دل من، نغمه آوای تو محبت
 بر ناخنِ گلرنگِ تو، تابوسه فشانَد
 دل، نازِ سرانگشتِ دلارای تو محبت
 جان هستِ هوس بود و در آن شوقِ دلاور
 برقِ عطشِ ارچشمِ هوس زامی تو محبت
 تا بر سرِ آن سینه شکبَد، سرِ پرشور
 چون کودکی بی حوصله، لالای تو محبت
 افروغِ طبعم، چه غرلها که به لب داشت
 تا عرضه کنند، خاکِ کفِ پای تو محبت
 دستِ هوسم، ساقِ دلِ گمزن تو میخواست
 سوزِ نفسم، رویِ گلِ آسای تو محبت

بارانِ دو صد بوسه عشقم ، به بگفته بود

زلفِ دسردوش بر و بالائی تو محبت

خون ، درین دندان گفته ، جوشِ دلِ دشت

در چنبرِ خود ، گردنِ زیبائی تو محبت

با عضو تو ، هر عضو فریدون سخنِ دشت

در بستر آشفته ، معمائی تو محبت

بوسه خونین ۹۶

گریه سرم، از لطف گذاری قدمی خوش
 کو بید دل رسوا شد، باز روی خوش
 صد سینه سخن دارم و، یک نکته تمام است
 بگذار سرم بر سر آن سینه، دمی خوش
 آغوش سخن پوش تو، ای دوزخ شیرین
 مار است، درین گوشه ویران، ارمی خوش

نوشتابِ فروزان لبِ مست تو خواهم
 تا نازه شود کشت امیدم به نمی خوش
 تا چند، در اندیشه رسوایی خویشی؟
 این نیز بود، بر دل آشفته غمی خوش
 سر، بر کن و بگذار که مستانه در آفت
 در سنبل گیسوی خوشت، هیچ دخی خوش
 بستی زن و، آن دود نوازنده بمن دم
 تا بوسه زخم بر لبست، از دود و دمی خوش
 جمشید ز ماغم من و، جام لب بوست
 افسانه پرستان، همه با جام حمی خوش!
 خواهم، که تپی گردم و در جان تو ریزم
 تا شور وجودم، سنگند در عدمی خوش

بر خیر و دمی ، پیش من دلشده بخرام
 ای شعر نه امان دل ، از نار و حمی خوش
 صد چاه نگار دل شوریده ، گرفتد
 از ساق تو ، در دست خیال قلمی خوش
 بیشم بر خود خوانم ، کنم دور کن از خویش
 که عشق تو ، مایم به هر بیش دمی خوش
 من بر تو پرستنده و ، زاهد به خداوند
 هر کس بود ای مونس جان ، با صمیمی خوش
 خنم بخور ، ای بوسه خونین تب آلود
 که دست تو بیداد گرم ، با ستمی خوش
 جانا ! به گل افشانی آغوش عزیزت
 کا مده و ، بر خاک میفکن قسمی خوش !

یاران ، همه بر کعبه مقصود رسیدند
 بیچاره فاسدیدون ، به حریم حرمی خوش

شیراز ۱۴، ۸، ۴۴



دل درویش! ^{۱۰۰}

گرفت دستِ نجات یک نفستِ پیشِ من
 گریبِ بیا مان شود این دلِ درویشِ من!
 دوزخ شیرینِ عشق گرمیِ آغوشتِ تست
 غرقِ تمامم بود جانِ بدیشِ من
 لب به کیم نه دمی ای که بحبانِ همدی
 خوشتر ازین کز می پنجه دریشِ من

با همه بگانه باش گرمی این خانه باش

دلبر جانانه باش یار من و خویش من

زین دل زیباست طاعت دیرین محوی

کان بت سینه دست پازده بر کیش من

بسته کم طاقتم بشیرم خوان به خویش

کاش هجرت بخت پنج کم و بیش من

درب جانور عشق بوسه خونین خوشست

ای لب جان پرور نوش من ویش من

کامم سیدون برآ یک نفس در برآر

ایکه در فلک بخت بخیرت پیش من

چون نسوزم؟!

مپسندار آهوی سر در کنت دم
که من ، شاهین کُهار لبندم

نیارم رستن در خانه ، زین دست
اگر صد گونه سازی پایبندم

زبان فرسائیت ، شیدا ترم کرد
گران گوشم ، مده بهیوده پندم

۱۰۳

هنر میراندم هر دم به سوئی

چه می‌پرسی دگر ، از چون و چندان !

کنون پیش تو ام ، فردا چه دایم

که در فرغانه ، یاد تاشکندم !

دل من بوزو ، تن آسوده بگذار

چه سود از جامه ناز پرندم !

من آن رسوا دل کاشانه سوزم

که گردن تاب هر تاب کندم

نخواهم رفت اگر خود از درکت باز

سکینه چیمان ، به شیدائی برندم

دل افروزا ! پنهم ده در آغوش

که بس از تاب عشقت ، دردمندم

چه باشد گر برانگیزی به صد شور
 تو شیرینکار طنّاز لوندم !
 به مهرت ، نغمه ها پردارم ای دوست
 نوازی گر ، به ناز نوشخندم
 چه عطر سنبل موی تو دارم
 چه سود از سنبل باغ هلندم
 ز جانت دوستر دارم تو خود نیند
 به مهدی تازه کن ، جان ترندم
 و گر شوری چنانک نیست ، آن به
 که سازی کودک آسار شخندم
 هانا ، خوشتر است از تلخی راست
 دروغین مهر شیرین تر ز قندم

به دجوتی ، بلم بر لب فرو بند
 که سخت از نامرادی در گذنم
 بجز مهرت ، زباغ زندگانی
 تودانی ، هر چه بود از ریشم گذنم
 ولی رسم که چشم روزگاران
 نیارد با تو دید ، ای دلپسندم
 بیا ، تا در گریزم آبخندان گرم
 که آتش خیزد از نعل سمنم !
 فسیدونا ، کمن آتش پرستی
 بر آذر چون نسوزم ، تا سپندم !

پیراهن گلغام

تا بگسلاغم از دلِ پندِ نافِ جام را
 گستاخی از من بایم ساقی بن ده جام را
 به به! عجب نوری شدم سر مستِ محموری شدم
 شوقی شدم هوری شدم تا پاره کردم دام را
 تا کی چو مرغِ خانگی اندر غمِ بدی انگی
 برخیز و در دیوانگی روزی دو، بزن گام را

برگیرد کف، خامه‌ها صد نغمه زن در جامه‌ها

روشن کن از بهکامه‌ها این عشق بی‌هنگام را

ای محراب دلدار من دل‌سوز من، غنچه‌وار من

بوی دو کُن در کار من تا از تو گیم کام را

سرتابه پا، در آتشم لولم، ترم، شکم، حوشم

ز سواد لم، عاشق و شمع بستان زن، آرام را

وامی اربه سویم روکنی بازو دین بازو کنی

سرسر است آن گیسو کنی این جان عطر آسم را

امشب، به حالی دیگر از باده کن وحشی ترم

تا برنت خوش بردم پیراهن کلف‌سام را

شور منی، جوش منی پیمانه نوش منی

تا دور از آغوش منی پر بوسه کن پیغام را

از روز روشن دهم دل بسته راز ششم
 گر لب گذاری بلم عاشق ترم این شام را
 تا در غم ناکا میم سودی چه از خوشاییم؟
 خواهی که سوزی خایم؟ آلوده کن این نام را
 جان فیدون پر ز ران حلقه، کو برد زرد
 ما حلقه بر پیکر زرد آن یاسمین اندام را

میکمده!

گر کامِ دل، اشقِ تو خود کامه شاید
 جان، بر گلِ خسارتو، صد نغمه سراید
 از سینه، فریبنده کی شست تو کم نیست
 وان خط، که ز گردن به کمر گاه تو آید
 خواهم، که هم از دستِ تو، بر ساقِ تو ریزد
 جامِ می و، دستارِ من آن می برد آید

دل، دِ طَلَبَت، چون سبک گم کرده خُداوند
 شب نیست، که بیچاره به هر گوشه نلاید
 شیرین تر از آن چیست؟ که در بسترِ آغوش
 دست از برو بالای خُشت، تکه کشاید
 کاشانه، بر آراسته ام تا که بیانی
 خود نماندی، آنکو برم آید، که نباید
 رویاست مگر جامه زرتارِ حریرت؟
 کاندام تو، در پوشد و بر من نیاید
 خواهد دل شوریده، که آن خانه شبانگاه
 بگریزد و، بر شرکِ سمنندت بر باید
 کاشم ندید بوی آرامِ سبکخیز
 بگذارد، لجم بر لب گرم تو بساید

شایان تو، رسوایی شش روزه نیست

جوشی زخم اندر غم عشقت، که بشاید

گلچین سبکستم، دزدانه بصد شور

بر حنیت از شاخه، گرت خار بیاید

رسم کند دل، خط اندام تو هر شب

وز ناف، فروتر چو شود، نقطه فراید!

بس پیکر نغز تو ستودند، ولیکن

زین خوشرت، کس چو سدیدون نیاید

میرِ بَنان

نازم به ارادت ، دَم سوزانِ عَلم را
 کاند کفِ من داد ، دگر باره قلم را
 بگرِ نِخته بود از دلِ افسرده غمِ عشق
 بخشید بدو بارِ دگر ، مستیِ غم را
 از مسحِ دم آورد به میخانه ، که بگذار
 بر حالِ خود ، این سقفِ و ستونِ کیِ جَم را !

شعر است تراپیشه، در اندیشه چه مانی؟

شمشیر عرب را و، کله خود بعمم را

جامی دوسه بگیرد، ز جاما به خبر گیر

عشقی زن و ساداب کن این چهره درم را

گامی نه و، دامی نه و، نامی نه و، بگیر

از دوش سمن پوش بیتی سنبل نهم را

شوری زن و، جوشی زن، بوسی زن و شب تاب

تا جای دگر، بوسه زنی جای قدم را

زان دوزخ سوزنده، به فردوس من آویز

کار استه ام بهر دلت «باغ ارم» را

در خود غم نان است ترا، این همه سهل است

بخشم به یکی شعر تو، صد گنج درم را

گفتم که امیرا! سُخت جمله صواب است

بیشی تو و ، بیش ندارم غم کم را

گر شاعر نخواه تو ام ، بی صله حشر

هر چند که گیری به سرم دست کرم را

دل از تو ترا خواهد و ، گرنیت گمانت

آویزه موی تو کنم ، اشک قسم را

گر باز پذیری به حریم ، همه لطف است

من از تو تمنا کنم وصل حرم را

امروز ، به منجانه کشم رخت درین بخت

گیرم سرگیوی بقی پرچم و خیم را

صد شعر ترا بگیرم و ، ریزم به قدمش

تا تازه کنم ، قصه « کارون و بلم » را

چون مست شد از شعر دلاویز من ، آنگاه

گیرم در آغوش گنه ، پیکر هم را

او ناله کند زیر و ، نفس بوسه زخم روی

تا سرد هم از نوش لبش ، نغمه بم را

و ز رانگه ، شکر شد و بیداد گرفتاد

خواهم ز تو ، ای میر بیان ، دفعِ ستم را

شکرانه لطف تو ، فریدون به دو صد شو

زد در دل این چاه ، بنام تو رقم را

شیراز ۲۵ / ۸ / ۴۴

جُدامی !^{۱۱۶}

ایله خُساده اچین دِغَسَم تلخا میم
 چن گریزی اربم گرنه تن جُدامیم!
 سردی گرمیت دلم کشته نیجا کیند
 سردی جاودانه کن تا بکشته تما میم!

کوشش نامراد من خود گرفت داد من
 مرغاب زیر کی زن خنده بستم دیم

خون چکد از دلم برو کاش مکتوب کین شدم
 داری اگر چه زین پس بر در خود گرامیم
 مادرِ مصلحت زنی قصه عاشقی مخوان
 ای که منبت به عاقبت مایه رست نامیم!
 نانِ حلالِ بغمی مرمره کن به حشر می
 تانچشی به خوانِ دل از ننگِ حرامیم!
 دل چو ست کی در پی دوستی شود
 باده منه ازین پس پیش شسته جامیم!
 پختِ که از تو خواهم خستیم به دشمنی
 سوخته ام کنون برو طعنه مزن به خایم
 خوگیت به جانِ دل دوزخ جاودانه شد
 ای که به خاک گهت سوده غلامیم

رشته بریدی ارمیا ن و چه سودت ارزیا ن
 ماکه به نستی افکنی همت سخت کا میم
 رفیق دپیت روا ن میکشم، دوان دوا ن
 ماکه به چاهم کشد ز بهمه خوشتر ایم!
 ای کب سر دلیکو ن درن خسته، گسل
 کز تمش به جان دل تشنه سُرخ فایم!
 شمع شبان جستم ای دم صبح آتشین
 مردم و عاقبت روی خنده به بیدو ایم

رُسوایی گل!

دل، رنجِ زرد است، دوارا که خبر کرد؟

بر کامِ دل، آن کامروا را که خبر کرد؟

رُسوایی گل، زان لبِ پُخته اگر نیست

آن بلبکِ نغمه سرا را که خبر کرد؟

صد بار، سفر کردم و آسوده نشستم

این هم سفرِ راهِ فسا را که خبر کرد؟

۱۲۰

سُنبُل، که خبردار نبود از سِر زلفش

تا قصه برد، باد صبارا که خبر کرد؟

تا داغِ جُنون، بر نَهِدَم بر دلِ پُرشو

این دُختر کِ شُوخِ بَلار که خبر کرد؟

زین راز، که با همسر و معشوقه توان ساخت

آن عَشوه گرِ دل به دو جا را که خبر کرد؟

هر بوسه که بر لب زدمت، شکوه گرفتار

آن ساقِ خوش و سوسه زار که خبر کرد؟

دوشینه، دل از دستِ غمش غرقه به خون بود

آن دستِ خوش عقده گُشا را که خبر کرد؟

باشوی تو، میخواستَم آن قصه بگویم

گفتم، نه بدان گونه، ریا را که خبر کرد؟

لَب ، از پیِ نفسِینِ تو خود کامه ، گشودم
 در این دلِ پُرکینه ، دُعا را که خبر کرد؟
 دوشینه ، فریدون لبِ گرمِ تو به لبِ شبت
 در بزمِ شَه ، این زندگدار که خبر کرد؟

شیراز ۲۸، ۸، ۴۴



زنتِ ارزانیّت باد !^{۱۲۲}

غرینا ! بوسه بر پیشانیّت باد
دلِ شوریده ام ، قربانیّت باد
به سرگردانیم ، راندی ز درگاه
بلا ، بر جانِ سرگردانیّت باد
درم بستی به رخ ، تا باز گردم
به فسر دوسِ برین ، در بانیّت باد

به آئین بود ، همه کاری که کردی

به دل اندیشه انسانیت باد

من اورا دوست میدارم ، دگر هیچ

دریغ از فکریت شیطانت باد

چو زندانبان یار نازنینی

مراهم ، جان و دل زندانیت باد

به چپای زلفش ، چون کشتی است

فراغ از سبیل بستانیت باد

بجای من ، بپوش هر شبانگاه

گوارا ، آن لب مرجانیت باد

شستی پای مرغ نغمه خوان را

بر این هنگامه ، دست آفتابیت باد

به یاد من ، هزاران یاد شیرین

از آن شبهای تابانیت باد !

صلاح اندیشیت ، دامن خطانیت

نجات از گشتی تو فانیت باد

من ، از کوی تو بستم رخت و فتم

زنت ای مهربان ، زنت باد !

توای رسوائی گرم فریدون

الهی ، بخت بی پایانیت باد !

چهار زمان فرسود!

من ، رنتم ایتو بصد خواری
گر بشکنی دلم به دلازاری
عشق من ، آتشین دم و درد آلود
مهر تو ، سردبستر و بازاری !
آشفته ام به روی تو ، صد افسوس
کاسوده ای به خواب بگباری

راز آشنای جان و دلی ، اَما
بیکانه ای ز شیوه دل‌داری
لطف تو ، مهربانی محمود است
با آن گشته شاعر درباری !
مهر تو ، نوشداروی سُرّاب است
آن نیند ، با عذاب گونساری !
ناباوری به گفته من ، گر چشم
در کاسه غرق خون شود از زاری
حیرانم از خدا ، که چنیت ساخت
شیطان خیال و کج‌دل و پنداری
من ، تشنه بر تو از سر هر مویم
(ای در نهاده سربه و لنگاری !)

دیوانه تر ، ز مردم انیسونی
 شوریده تر ، ز مردم سیگاری !
 روزی دو ، گزیه نمکت ، ای بد مهر
 دارم به کینه از همه بیزاری
 بر من ، به خیره ، اینهمه نازت چیست ؟
 وان شیوه های زشت تمکاری
 من ، نغمه ساز سرکش دورانم
 فی جنس و انهاده انباری !
 جادوی چامه گوی سخن پیوند
 بازوی آرزوی جهانخواری
 گلپای من ، چو بر شود از عشقت
 نامت نهد به گنبد زنگاری

طبعم ، چو ترکش است و به هر تیرش
 شعری نهاده ، چون پر سو فاری
 چون بکنم ، هزار زمان یسح است
 پیش بدان صلابت دیواری
 دستی کشد به خسته دلان ، پر مهر
 زخمی زند به خیره سران ، کاری
 صاحب دلان تشنه فردا را
 شعر من است باده خلّاری
 نام تو نیند ، در دل این شعر است
 ای جانیت از فروغ خرد عاری !
 باشعر من ، تو زنده جاویدی
 با عشق من ، تو خفته بیداری

دیگر، بر این چنارِ زمانِ فرسود
 خوش نیست از تو نازِ سپیداری
 دانی تو خود، که هر شب در عشقت
 چون آبرِ آذرِم به گهسِ باری
 دَستم، به سوزِ خامه در دِ آلود
 چشم به سوی نامه طوماری
 ما آفتاب سرتزد، بر خویش
 چم چو گرگِ گرسنه از هاری
 بسترِ گشاده تا به سحر، آما
 صد ره بسته ز بسترِ بیماری
 وایا من! که بی تو نیارم نیست
 ای بنجرِ ز نازِ پرستاری!

۱۳.

مستم کن از لبّت ، که گریز اغم
 از رنج هوشمندی و هشیاری
 آغوش آتین ترا خواهم
 تا سینه ام پینه در آفتاری
 بگذار ناز و یار فیدون باش
 یاری که جادو دانه کند یاری

شیراز ۲۹ / ۸ / ۴۴



گرگِ سیاه!

ای بر دلم سفاک دردی بقراری
دردا، که از جان دشمنی بادوستداری
مارا، ز مشتاقی به بند افکندی آخر
خود بچپان اندر پی بی بند و باری!
عطرِ سر زلفِ تو، جانم تازه دارد
خوشبو تر از عطرِ نسیمِ کوهساری

تا نغمه خواب نیکم بر یادِ رویت
 شب تا سحر، بیدارم از شب‌نده‌داری
 گنجشکِ دست‌آموزِ چالاکِی، ولیکن
 دل، در هوایت تشنه چون بازگاری
 ز غاله‌ای، گر چشم خواب آلودِ چوپان
 گُرگِ سیاهت، خیره می‌بند به هاری
 آئینِ دل‌داری نمیدانی، که در عشق
 بس آینه‌ها گوئیم بر جان‌نثاری
 من، ساقِ زیبایِ تو، عریانِ دست‌دارم
 صد وای از آن جوراب‌کفش‌سوماری
 آفونیم، آفونی‌چشم‌سیاهت
 ای خیبر از تلخی رنجِ خماری

تا دیده در چشمِ هوُسناکِ تو بدم
 آتشِ بجان، مسمِرم از چشمِ انتظاری
 بنشین، که ناز آلوده بر چهره تو برود
 آن ارغوانی شده گرم بخاری !
 در گردنت، خواهم زمر و اید بوسه
 صدرِ شسته آویزم، چو طاوس بهاری
 بس نافه نیز آید شمیم از گسوانت
 عنبر کجا، و آن نافه مشکِ ستاری !
 یکشب، بمن آن پیکرِ پیچیده بسیار
 تا بگری صد شیوه ام در جانپاری
 بی باده سرمستم، که متسی بخش جان است
 نوشابِ لعل و کشت در خوشگویی

۱۳۴

گر بوسه فرسود لبِ مستِ من فست

آتش زخمِ درِ پیکریت، از بقراری

به! بر بنا گوشِ دل انگیزت چه زیست

آن سایه روشنهای رقصِ کوشواری

خواهم، که گستاخانه بوسم زرد شویت

جامی بده، تا وارِ هم از سرمساری

عاجِ سرانگشتِ لطیفِ لَنَشِیت

زینده تر افتد، به گلبرگِ اناری

جانِ عطشناکِ مرا، سیری بخشد

آن بوسه‌های شمار، از بشماری

گنجِ زری، پا در دلِ ویرانه‌ام نه

تا سه فرزند بر سرایِ زرنگاری

در کاسه ناف تو، می شیرین تر افتد

دیوانه ام، عیسم مکن زین میگواری

مازم بدان دستی، که در آن لعل دخواه

الما بس رخشان بسته، با آئینه کاری

از زیر میزم، پافشردی بر سر پای

ز آنرو کنم در راه عشقت پافشاری

دانی، که گوش آموز آواز تو هستم

گر پر زمان، خیری به دوشم چون قناری!

بر گردنم نشین و، پار سینه بکن

تا کو منست بر کبشتر از چابکسواری!

ای جان فدای خنده ات، لخنه انی

تا دل، بر گنجینه ی باز گلعداری

۱۳۶

آغوش دنجوی تو، گر بخشد پناهم
 دزدانه، از زندان غم کردم فراری
 من، خانه سوزی ازلو میخواستهم، دگر تیج
 از خانه سوزان کی بر آید خانه داری
 گر سرورک بینم به جان خسته از مهر
 سرا رفتم در پایت از حد گذاری
 من، در تو خرسین دلی عیسی ندیم
 آتمم به روز رشک و شام شجاری
 یارِ سیدونی، دوروزی باوری کن
 تا گل دم از گلبن عشقش به یاری

آغوشِ کامِ دیگران !

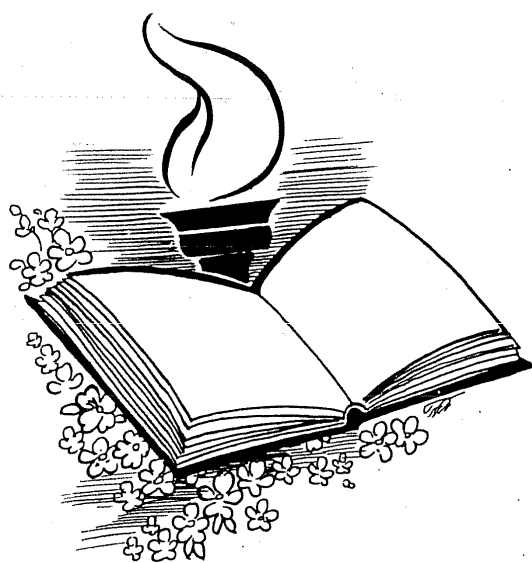
گردنوازی میکنی آهنگِ دیرانی چرا؟
 در عهدِ بازی میکنی با صحتِ دانی چرا؟
 هر دم به رنگی نو به تو بر جانِ نهی داس درو
 کشتی بکس، رفتی بر دیگرِ شمایِ چرا؟
 پابوسِ عظمِ زینِ لبان همچون سگت و روشبان
 ای طوطیِ شیرینِ ربا، این گربهِ قصانی چرا؟

عشق است صدر سوگری آتش دلی، آتش سری
 دردانه گر خواهی بری از بحرِ توفانی چرا؟!
 که چهره دستی میکنی که ترکِ متشی میکنی
 که بستِ رتشی میکنی با بستِ ایمانی چرا؟!
 مانی به صبرِ جادوان چن برهی بر ابروان
 ای خواجه، بهر کون این بنده ترسانی چرا؟!
 با خستی دلدادگی لذتِ محوی زسادگی
 سر برکش از آلودگی در بندِ آسانی چرا؟!
 ای حامیِ نوشتِ بهرین مادلِ نسوزی بهرین
 رود کشی چون بهرین بالطفِ دانی چرا؟!
 دایم بنگم میکنی وزیرِ بگم میکنی
 چون باشم بگم میکنی در شامِ مهمانی چرا؟!

۱۳۹

ای با فردین سرگرا آغوشِ کامِ دیگران
 به ششم و قهر بگردان آن مجسمه‌پانیِ چرا؟!

شیراز ۴، ۹، ۴۴



دلقب^{۱۴۰}!

ایکے گاہ آشنا بر رخ آشنائی
 حلقہ آشتی من کان در بستہ وائی
 وعدہ شنت لم برغم بیکرانه زد
 بہر بھانہ تاکی اینہم دست و پاکی
 دلقب بیوانیم ای شنگ خوش ادا
 تاگل باخندہم زان دل بھیاکی

شاعرِ سرِ شکر اگر سر به همت نهادم
 بر سرِ وعده بادت اردل و جان فاکنی
 یکدل گر نمیزنی سینه به عشق آتشین
 به که ز دایم عاشقی مرغِ دلم رهائی
 گوهرِ سرِ دگرشم تاجِ شهنشاهی بود
 بیده کی توانیش شبِ بی بهائی
 ای که به مهرِ کودکان بسته دلی یکان یکان
 صرفه بری ازین دکان وام من ارادائی
 بوسه ز غم به روی تو ویره به زردسوی تو
 بوسه دهی که خوش خوشم بر سرِ ماجرائی

۱۴۲

شرم ندارد خُدا بنده که سرکشی کند

بنده سرکشی چه دایمۀ اُخدا کنی

تشنه آن لبم بیا گرچه هلاکِ بخشیم

تا سر آبِ زندگی بادلِ من صفا کنی

وصل تو کر طلب کنم و عده کج باد بی بگو

ایکه گدایِ چون مرا یکشبه پادشاهی

شیراز ۷، ۹، ۴۴

مَرگُ پیوند!

هر شعله که از تنور جان خمیزند
 با آتش نغمه ، بر زبان خمیزند
 من تهنه بوس مرگ پیوندم
 نگذار ، لبم از آن لبان خمیزند
 پیرانه سر ، از بهار اعوشت
 دل ، از سر آنده خزان خمیزند

بر دستِ نوارِ شَم ، جوابی ده
 کز ساقِ خوشت به نافِ رانِ خنینه
 زیباست شبِ سیاهِ گیسویت
 کز فرقِ تو ، نورِ کُملشان خنینه
 دل ، بر سرِ آستانِ جانخشت
 جانِ بخشد و آستینِ فشان خنینه
 گر بوسه‌ نشانِ کُرمِ سراپایت
 دانی که نشانِ زبی نشانِ خنینه
 سرمستی اگر زبوسه ، میدانم
 آن چاره ، که مکتبت ز جان خنینه
 سر ، بر سرِ دوشِ خسته ام بر نه
 یار ، آن نبود که سرگران خنینه

زنبورِ عسل ، کجابه هُشیاری
 از غنچه سُرخ بستان خمینه
 دل نینه ، هوس گیر دُر کامت
 زان بستر ، اگر کُشان کُشان خمینه
 دانی ، که زنده به سینه گلچینش
 هر گل ، که رنج باغبان خمینه
 بویینه ، گل منی که بر چینم
 زان باغِت ، اگر دو صد فغان خمینه
 من ، بلبلِ مستِ نغمه پردازم
 کز نازِ سمن به ارغوان خمینه
 خواهی اگر ت به نغمه بسایم ؟
 مگذار که مرغِ نغمه خوان خمینه

ای داده روان به دیو نادانی !
 دل ، طلبت فرشته سان خمیند
 زین عشق گران ، که بر تو پیوستم
 فردا ، دهنه ارداسان خمیند
 شیرینی و خوش به خواب شیرینی
 زان فتنه ، که از تو دلسان خمیند
 فرهادم و عشق رفته بر بادم
 گو ، قصه من هر که گران خمیند
 این نغمه ، بنفشه ای بود ، آما
 کز گور من و تو جاودان خمیند
 بی بیکری تو ، از خردمندی
 دردی است که ازین روان خمیند

آسود گئی تو، از گرانباری
 داعی است که رنج من از آن خمیده
 خونین دل خنده تو ام، اما
 آن خنده، که چون گل اردمان خمیده
 لب تشنه بوسه تو ام، لیکن
 آن بوسه، که گرم و خوشکامان خمیده
 خواهد دل پاره پاره که عشقت
 چون لعل گرگ گرسنه، بر شبان خمیده
 در دا، که ز ناز آتش آلودت
 صد شعله به مفر استخوان خمیده
 گر، دلبسته د بستر خوابم
 زین راستیم بسی زیان خمیده

رنجیده شوی به ناز و بشتابی
 آنگونه ، که از درِ دمان خمینه
 یابرقِ جَمَدِه ، کز سبکزاری
 آتش به دل ، از سرِ جهان خمینه
 ای کشته دلم ، ز رنج بی مهری
 مهر تو نخواهم ، از همان خمینه
 رسوا شو و کوس عاشقی بر زن
 کاین شکوه که دارم ، از میان خمینه
 پا ، از درِ مصلحت فراتر نه
 تا بومِ نعمت ز آستان خمینه
 نخواهم ، که خرابِ جاودان گردی
 کز رنج تو ، گنجِ شایگان خمینه

من، تشنه بقرار آن نسکم
 کردا من پاک دودمان خیند
 گر هسره من شوی، به بد نامی
 بمیکت ز نهاد بد گمان خیند!
 پیوده سخن چنین دراز آمد
 تیردی نه که دیگر ارکان خیند!
 ای دوسه مند عشق و سرستی!
 نگذار که مهلت زمان خیند
 آغوش وصال آشین، بگشا
 نادل به بر تو شادمان خیند
 الهام ترانه فریدونی،
 کز یاد تو، شور بی آمان خیند

چشمِ بوسه !^{۱۵۰}

ای همه در فسونگری حیل به عشق من چرا؟
 گر بهوای خسروی در پی کوهکن چرا؟
 هر گل باغ زندگی بوی خوش دگر ده
 قصه ناز ارغوان در بر مایسن چرا؟
 تابه وصال میرد دست نیاز آتشین
 بر تن ناز پرورت عاشق بوسه زن چرا؟

زنبق دوشِ لکشت چشمت بوسه میزند

سُبلِ فردوسی بر گلِ ترن چرا؟!

زان لبِ مستِ زلفون قصه عاشقانه گو

در تب و تابِ عاشقی بوسه بی سخن چرا؟!

گر به صبا برده ای سوزِ دلم ز بهیشتی

رازِ نُه خانِ پنهان بر سرِ انجمن چرا؟!

ایکله به پیچ و تابِ ره بر درِ سادگی رنی

خامی اگر به دلبری پخته فوت و فن چرا؟!

خارجتِ چو میزند آن گلِ نازکتِ بدل

ای دلِ نغمه سازین بلس این چمن چرا؟!

لرزشِ کویِ سینهِ ت زیر پرندِ آتشین

می کشدم که مارِ خوش بر سرِ مارِ چون چرا؟!

برهنه شو، که در برم سینه به سینه زنی
 ای گلِ مارِ بستم غنچه به پیرهن چرا؟
 دافعِ سرار بوسه بر تنِ تشنه گر زخم
 زنبقِ لاله پیکری دلبرِ سیمن چرا؟
 ساعراگر به یاد من بر سرِ ساعش زنی
 بر رخ شوی خود و گر بوسه به یاد من چرا؟
 گویم که ای بهشمو کشته شدم به آرزو
 این دلِ مارِ کم بخت خنده زنی که من چرا؟

افعی!

چند به سوزِ دل زخم پویه به گردِ خانه ات
 در بخشاکه نه نم بر سر آستانه ات
 و ده! که بکام آرد چشمت بوسه میزند
 لغزش بند جامه خواب از سر شیب شانه ات
 سرفه از اگر کنی بوسه زدن چمن خوش بود
 از بن چال گردنت تا سرگویی چانه ات

هر سر مو که بگسَد رسته جان بود مرا
 ایکه نفش چن بود دست ساز شانه کت
 افغی تشنه ام بیا ای تن گرم آتشین
 تا که بخون شام از بوسه و شیان کت
 بار سپهر روشنم دام خوش تو بکنم
 ایکه به مرغکان رند خنده فریب دانه کت
 دل بدو جایست لم از تو رمیده بگسَد
 گرچه خود از درون جان خورده چو موریا کت
 وعده دهی که بر سرم دست و فاکشی ولی
 روز و شب از فوگر بازی مازه شود بجان کت
 کیف کردی مرا زان خم مار طرّه ده
 ای برود و دوش خسته ام تشنه ماریا کت

ساینه صفت زبستم ز قی و نقش سبکت
 مانده که نشان ده خشن بی نشان است
 شور تو، کی به سورن دست بربری دهد
 تانه چمن به عاشقی شکله کسدرانه است
 خردی جو جان، ترا حیل دلبری بود
 ایله هزار ماکان هخته در آشیانه است
 گر مراد دل نهی آن لب تشنه لبم
 بر لب عاشقان نهم تابه ابد فسانه است
 چشمه سدر گشتم در دل کوها غم
 بوم و جادو دان کنم زمرمه در ترانه است
 اردل خسته گر کنم مهر رخت عجب کن
 زانکه فسرده شد دل از سردی سکرانه است

تاراج تن! ^{۱۵۶}

جان، خسته ز رنج انتطار آید
تا آن گل تازه، در کنار آید
صد بوسه زند به ناز انگشتش
تا زنگب سراج در فشار آید
زان نغمه، به خوشتن فرو لرزم
چون زخمه که آشنا به تار آید

برخیزم و گل بر آستان ریزم
 تا بر سر آن گلش ، گذار آید
 گرفته نفس ، رشت در گویم :
 این کسیت ، که مست و میقرار آید؟
 پاسخ شنوم ، که خیز و در بکشا
 یار است و به جستجوی یار آید
 در واکنش بروی و ، از مویش
 آن عطر نسیم کو هسار آید
 لب ، بر لب گرم او فرو بندم
 آنگونه ، که در سرم دوار آید
 دورم کند از برش ، که هان بشنو
 این نکته ، که دانمست بکار آید

می نازده ، در میانِ دهلیزم
 کی شربتِ بوسه خوشگوار آید
 کاشانه ، به یارِ مهربان بنما
 تا بر دلِ خسته غمگسار آید
 در خلوتِ من ، چو پاچه بند
 آن خانه ، که رسکِ نوهار آید
 آراسته کلبه‌ای ، که از خوبی
 نازش به سدهای زرنگار آید
 بنشیند و کم‌کم از سبکباری
 خندان لب و گرم و سازگار آید
 گل گوید و راهِ خوشدلی پوید
 تا گلبنِ عشرتش به بار آید

که ، قصه ز آرزو به حال آرد
 که ، خسته ز گفتگوی پار آید
 پایی دوسه ، چون به خرمی سرشد
 می جوید و در دسش خم آید
 بوسی دهم ، که هان به میخاری
 بشتاب ، که وقت گیر و دار آید
 صیاد غزال چاکبانی آدمی
 دین طرفه ، که چون منکشت شکار آید
 ریزم چو میش به ساغر ، از شادی
 نوشد ، که چه نغمه و مشکبار آید !
 جامی دوسه ، لب برانه بگیرد
 مادر خور عشق شاهوار آید

پس، جامه برون کند به مشتاقی
 تار از نهفته، آشکار آید
 پیرایه فرو نهد، که در بستر
 خوش نیست که طوق و گوشوار آید
 در جامه خواب من، فرو نهد
 آنگونه که گل به پیش خار آید
 سر، بر سینه گیرمش، کای جان
 خوش بخت کسی که بختیار آید
 با حسن گل کند هما غشی
 هر کو بر چون تو گلغندار آید
 بخت زنده زند، که قصه کمتر گو
 از قصه بیگم فرار آید

حُسنم ، دل آکنده از هو سنم کی
 بس خوابه چون تو نابکار آید
 گرگ ، بر دردش سزای خود بیند
 بزغال که پیش گرگ ها آید !
 نازم کن و دردمند گارم کن
 کز ناز تو ام به تن شه آید
 پاتابکم ، ز بوسه آتش زن
 تا سرخ تر از گل انا آید
 می خوردم و ، از خنده بر می گشتم
 تا آتش تر بسته ، بی مهر آید
 مان این من و این تو ، داد خود بین
 بر صحنه ، چو وقت کار آید !

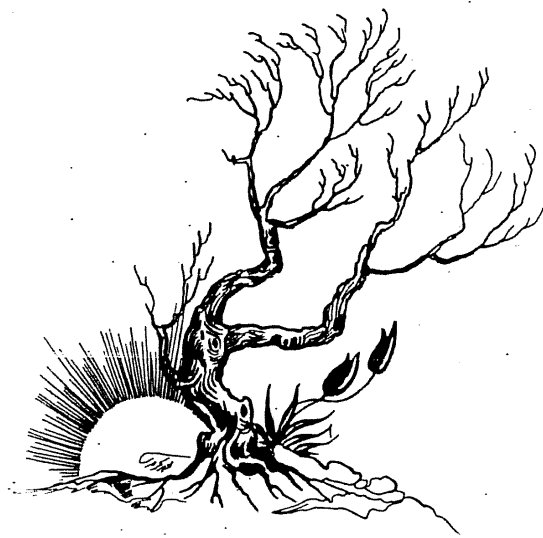
۱۶۲

خواهم ، که به بسترم فرو کوبی
 آنگونه ، که از تنم غبار آید
 آن مرکب سرشتم ، که از مستی
 صد شبه زُند ، چو شهسوار آید
 بر من چه و ، زیر بوسه را محم کن
 تا خانه ز پایه استوار آید
 گویم صفا ! من آن سبکنازم
 کز زخم و دیم ، هماره عار آید
 در کوبت آبخان ، که پنداری
 گنجه پاره به آهنگین جوار آید !
 صد وای بر آنکه چون تو در مستی
 بر جوش نیار من دُچار آید

با پیکرت ، آن کنم به ویرانی
 کز گردشِ چرخ کجدار آید !
 تا راجِ تنگت ، چنان که من دلم
 هرگز نه زدستِ روزگار آید
 بگذار که در تو شورِ آغوشم
 چون برقِ جهنده زاله بار آید
 و آن گردنِ دگوش و دوش و باریت
 آزرده ز بوسِ شیار آید
 کامی ، که دل از تو دستمان گیرد
 زبنده عشقِ کامگار آید
 کاری ، که ز جوشِ مهر من خیزد
 دامنم به زمانه یادگار آید

تو، اَجَرِ شَکَنجِه فَریدیونی
 کَرِ دَرگِه لُطْفِ کَر دِگَار آید
 فَرخنده کسی، که چون تو دلدارش
 بَخِشند و ز کرده رَسْمِ گَار آید

شیراز ۲۹، ۹، ۴۴



شبهه آشنا !

ایکه نهاده صدگره خوی بست بر ابروان
 ننگ جفا چن برم پیش دفای نیکوان
 شور هوس به نیمه ام ریزد بار پس رود
 چون به فسون دلبری شانه زنی به کیوان
 باد مراد ، اگر رزند بوسه به بادبان دل
 خنده موج غم نند بخت شسته پاروان

شاعرم به گهیت چون بگر کند همی
 پیش نهان خطا بود قصه مسکین
 دل بدو جاشدی، برو از درِ ما خدایم
 تا که بدل نماندت لذت کلام جاشوا
 ده! که بسق اشین دلبسته دشتی
 با تن مرده چون کند حلقه کرم بازوا
 جادوی چشم لکشت میکشدم در شست
 آنچه تو سامری کنی کس نکند ز جادوا
 شیون خج اگر ترا نغمه دلتشین بود
 به که ز خانه بر کنی لانه ما پرستوا
 دل، چو سمنده ماریت شیهه اشنازند
 ای که چو مادیان رنی صیحه به یاد ما یوا

نخواستیم به دشمنی بر سر دوستی، بُرد
 کاش سوختن کایت شعله‌ش در چوهندوان
 کوس دروغ نمیزد دل همه از صفای خود
 بکند ز شور عاشقی بوسه دت به زانو
 بانوی بانوانِ دل با همه سرگران بود
 ای تن بست گوهرت مایه ننگ بانوان

عُسر^{۱۶۸}ما

کرد بادی تیره ، بر صحرانگشت
 عُسرها بود اینک بی پروانگشت
 گل ، فسر و بارید و دستمالگوی باغ
 پرفشان ، بانای پرغوغانگشت
 دیده ، خواب آلود صد افسانه شد
 شهسوار از دیده ، برق آسانگشت!

«توبه» از «زندانِ حسرت» در گُریخت

کارِ مار، از دستِ مارِ افساگذشت

من، جوانی را ندیدم روی و موی

کانِ عروس، از چشمِ نابیناگذشت!

رازِ عشق، از سینه بیرون شد به ناز

کم گمناک، چون بوسه بر لبهاگذشت

چون سواری، گریب از آید برون

بختِ زرین نعل آتش پاگذشت!

جامِ می، بر دستِ لرزان در گشت

رازِ پیه، از دیده بر پاگذشت!

خویشتر داری به غم، بهوده شد

تا سرشاک از چشم خون پاگذشت

دل نهادن بر پشیمانی چه سود؟
 کان پشیمان سوز مهر آفران گذشت
 نازنینا ! سرگرائی تاب بچند؟!
 تاب بخشی ، روزگار از ما گذشت
 سایه ، برد امان مغرب بکشید
 آفتاب ، از سینه صحران گذشت
 ناتوئل ها بندی از فرزانی
 این دل دیوانه ، از دریا گذشت
 بوسه ای بر بخش و جانی تازه کن
 کاشت از لعل آتش زان گذشت
 بر تنه ای جان ، بخشد روزگار
 بگر آن حسینی ، که بر سیا گذشت

خود گرفتم ، روز کی چند این شنج
 زیر آن معجون چه اند گذشت !
 یا بهراران رازت از بیداد عسر
 در نگارین جامه ، ناپید گذشت !
 مرگت ، آخر دگر زین پرده نیز
 دای از آن زیبا ، که مازید گذشت
 تا درین شش روزه ، مارا مُهلّتی است
 خوش نباشد ، از دل شید گذشت
 داد خود بستان و ، داد من بخش
 ای که عمرت جمله در سودا گذشت !
 گر در آغوشم فشاری تنگ تنگ
 گویم امروزت ، به از فردا گذشت

۱۷۲

ای خوش آن دانا، که در پامین راه
نخند خندان، بادل رسواگذشت

چون فریدون، ارسیه چشمان مست
کام دل گرفت و از دنیا گذشت

شیراز ۲، ۱۰، ۴۴



همسر مہین

آن چہرہ کہ در آئینہ صبح و پسن است
 در چشم دلم ، چہرہ لاویر مہین است
 ہمسرنہ ، کہ شہبانوی پر ناز و شکوہ است
 ہمسرنہ ، کہ کدبانوی بی مثل و فرین است
 چون پیش دلم در گذرد عزم و سہمت
 بیستم بخدا ، منت گامش زمین است

در جلوه چو طایوس هشت است ز رویش
 این خانه که دارم، همه دوس برین است
 هر لقمه که بر گیرد و بخشد بمن از مهر
 لذت دهم، گر همه از زبان حقین است
 صد حیف که من دعوی ناپلوس نیم غنیت
 در بود، جالش به جمال «زور فین» است
 گمگاه، بیارزش از طبع مهرجوی
 لیک آن دل چو صله کی بر سرین است
 شرمند کند روی سیاهم به سگر خند
 آری، زن مرد افکن پر مایه چنین است
 بشماجم و صد بوسه زخم بر سر و پایش
 زان کرده، که برگردن شیطان لعین است

گویم: من اگر غرق گماهم تو یحشا

هر چند، دلت بر سر آئیده ظنین است

با حققتنم بخوازد و عذرم بپذیرد

زان خنده، که صد نغمه زکش به ظنین است

گوید: چکنم با تو که تا دامن مرگت

سر پنجه آتش زده، معسوفه گرین است

تا تهر هوسر بر سر شوریده گرفته

یارت به بیار است و نگار به بین است

این ناله، که داری دگر از سوز جگر چیست؟

شربان دل زار تو کردم که عین است

من، هر چه به شعرت گفتم، شرح غمی نیست

تا هست، سخن بر سرف است سرین است

دین تو ندیدم من و این طُرفه که در عشق
 اول قَدَمَتِ قَصْدِ نثارِ دل و دین است
 جانانه، گهی پستِ سرت در کت و مار است
 محبوبه، گهی پیشِ رخت بر سر زین است
 هرگز، به «اوین» پانهادستی و در شعر
 گلگشتِ مرادت، به چمنزارِ اوین است
 هر جنبه، که شوید سرورِ کرده به صابون
 عطرِ سر زلفِ سیش، نافه چین است
 هر قجه، که عریان به در میکده رقص
 در شعر تو چون جلوه کند، پرده نشین است
 آن چهره پر موده، به چشمان تو حور است
 و آن موی کره خورده، به پندار تو چین است

دوشیزه جاوید هست است به شرف

خواهر زن بیچاره، که در قسط خن است

چون قصه بد بخار کند، آن نمسک از مهر

گوید: بخنی کو تو هم، ارقصه خراش است

بدم لبش از بوسه، که امی جان فریدون

این بوس خوش است، پاسخ نعر سکرین است

با منطق روئین تو، بهیوده چگویم؟

گر خود به لبم جادوی گفتار زین است

هر طغنه که بستی، همه نعر است و صواب است

هر دوازه که گشتی، همه سخت است و مبین است

گیرم، که مزاحمت به سخن رنگ داد

لیک، آری به حقیقت گری قصه همین است

شاعر، که به پیدار جهد از سر پیدار
 سگ نیست، گریزنده ز درگاه یقین است
 الهامی اگر در رسدش، نغمه گرفت
 صد خنده زند، بادل زاری که خیزن است
 کوشش همه گاه آید و کاهش همه چون کوه
 با اینهمه، برگزیده اندیشه امین است
 نازک کندش، تیشه زمان بر سر اندام
 گریه لبش، آن پیکر معشوقه سمن است
 در خویش آویزد و بیدار کند از خویش
 آن گنج گرانمایه، که در سینه دفین است
 من نبیند، یکی شاعر افروز مستم
 کان محسوس توأم، بادل شوریده عجم است

با اینهمه ، تالاب به غزل باز کشایم
 هر گوشه ، دلم بهر غزالی به کمین است
 گر بخشی از من به دلت مانده ، فرو گیر
 کان کرد نخواهم ، که بران درمین است
 بوسی به لبم بر نه و این چاهه بیاری
 ای آکنده لب نوش تو ام ، نفس بگین است

شیراز ۱۰/۷/۴۴

۱۸۰